

پښتانه

راز
جنگل
هزارستان

هوپا
Hoopa



راز جنگل هزاردستان

لوسی استرینج
مترجم: ندا منعم



Original English language edition first published in 2016 under the title THE SECRET OF NIGHTINGALE WOOD by The Chicken House, 2 Palmer Street, Frome, Somerset, BA11 1DS

Text copyright © Lucy Strange 2016
All character and place names used in this book are © Lucy Strange and cannot be used without permission

The Author/Illustrator has asserted her moral rights.
All rights reserved.
Persian Translation © Houpa Publication, 2019

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی آن، **Lucy Strange** خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، لوسی استرینج و ناشر خارجی آن، چیکن هاوس برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت لوسی استرینج این کار را کرده است.



سرشناسه: استرینج، لوسی
Strange, Lucy

عنوان و نام پدیدآور: راز جنگل هزاردستان / نویسنده لوسی استرینج؛ مترجم ندا منعم.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۳۷-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The secret of Nightingale Wood.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه افزوده: منعم، ندا، ۱۳۶۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/1

رده‌بندی دیویی: [۸۲۳/۹۲]ج

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۳۳۵۸۰

راز جنگل هزاردستان

نویسنده: لوسی استرینج
مترجم: ندا منعم
تصویرگر: فاطمه علی‌پور
ویراستار: سمیه امینی کاظمی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۳۷-۳



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



یادداشت ناشر خارجی

من همیشه دوستانم را در بین کتاب‌ها پیدا کرده‌ام: برای پسری تنها که بیماری و خواهرهای بزرگ‌تر اذیتش می‌کردند، شخصیت‌های خیالی بهترین همدم‌اند! برای همین داستان فراموش‌نشده‌ی لوسی استرینج را با اشتیاق زیادی خواندم؛ داستان دختری بی‌نظیری به نام هنری که کتاب‌ها شگفت‌زده‌اش می‌کنند و از آن‌ها انگیزه و قدرت می‌گیرد. اینکه هنری در مقابل خطرهای فجیع پرجرئت ظاهر می‌شود، سبب شد با سرعت بسیار زیادی تا آخرین صفحه‌ی این رمان زیبا و مدهوش‌کننده را بخوانم. راز جنگل هزارستان^۱، که در طول تابستانی طولانی و رؤیایی اتفاق می‌افتد، همین حالا هم مانند یک کتاب کلاسیک واقعی خواننده را مسحور می‌کند.

بری کانینگ‌هام
چیکن‌هاوس



۱. هزارستان طبق لغت‌نامه‌های فارسی پرنده‌ای از نوع بلبل است.



خوابم یا بیدارم؟
قصیده‌ای برای بلبل، جان کیتس





فصل یک

پیش هم ایستاده بودیم و به خانه‌ی جدیدمان نگاه می‌کردیم، من و پیگلت^۱،
بابا و مامان و پرستارمان، جین^۲.

خانه‌ای بزرگ و قدیمی که کم مانده بود بعضی از قسمت‌هایش فرو بریزد،
دیوارهایش طبله کرده بود، سقف شیروانی‌اش شیب تندی داشت و لکه‌هایی
از گل‌سنگ جای‌جای سقفش نقش بسته بود. عبارت «خانه‌ی امید» روی
تابلویی کنار در ورودی دیده می‌شد.

پدر گفت: «این هم از یک شروع تازه.»

مامان چیزی نگفت، فقط خیره شده بود به خانه‌ی عجیب و جدیدمان.
بعد برگشت و به پدر زل زد.

زیر لب به خواهر کوچکم گفتم: «بیا پیگلت. بیا بریم به چرخی بزنیم.»

1. Piglet

2. Jane

زیر درخت‌ها خنک و تاریک بود و بوی نم می‌آمد. تابستان گرمی بود، برگ‌ها و چوب‌ها زیر پایم خرد می‌شدند، خشک و ترد بودند، مناسب برای روشن کردن آتش. انبوهی از شاخه‌های هرس‌نشده چند مسیر باریک را پوشانده بودند. مسیرهایی که کلی پیچ و تاب می‌خورند و در تاریکی جنگل محو می‌شدند. ایستادم و گوش دادم، اما تنها چیزهایی که می‌شنیدم صدای آهسته‌ی تاپ‌وتاپ ضربان قلبم بود و نفس‌های آرام پیگلت. ناگهان احساس کردم بچه در بغلم سنگین شد، متوجه شدم خوابش برده. بالای سرش را، که گرد بود و موهای نرمی داشت، بوسیدم. آرام گفتم: «پیگلت کوچولوی بامزه.» در نزدیک‌ترین مسیر یک قدم رو به جلو برداشتم و دوباره ایستادم. آگه گم بشم و راه برگشت رو پیدا نکنم چی؟ با خودم فکر کردم آگه سایه‌های جنگل من رو ببلعنن چی؟ شاخه‌های بالای سرم به‌طور عجیبی تکان می‌خوردند. ناگهان بوی دود به مشامم خورد.

دود. همان بوی تلخ و سنگینی که کابوس‌هایم از آن پر بود. برگشتم و با دستپاچگی از درخت‌ها دور شدم. آن‌قدر سفت بچه را به خودم چسبانده بودم که یک‌دفعه از خواب پریدم و جیغ کشیدم. نوازشش کردم و سعی کردم بخندم. وانمود کردم هراس و دستپاچگی‌ام همه‌اش بازی بود. گفتم: «هیچی نیست.» بچه غرغر می‌کرد، حرفم را باور نکرده بود.

برگشتم و به جنگل نگاه کردم. باریکه‌ای رقیق از دود، آرام از بین درخت‌ها می‌گذشت و به من نزدیک می‌شد.

برگ درخت‌ها اسرار زیادی در دل داشتند و زیر نور آفتاب می‌لرزیدند.

محکم بغلش کردم و از راه کنار خانه به سمت باغچه‌ی پشتی و از آنجا به طرف جنگل بکری که دورتر بود، پیچیدم.

جین با صدای بلند گفت: «زیاد طولش نده هنری^۱، لطفاً بیست دقیقه‌ی دیگه اینجا باش تا چای بخوریم.»

اسم کاملم هنریتا جورجینا ابوت^۲ است، ولی همیشه هنری صدایم می‌زدند. شاید والدینم دلشان دو تا پسر می‌خواست. حالا که برادرم رابرت^۳ رفته بود، مانده بودند با دو تا دختر، من و پیگلت.

البته پیگلت هم اسم واقعی بچه نبود. پیگلت در تابستان گذشته و در دوران بسیار بدی به دنیا آمد. مامان حاضر نمی‌شد درباره‌ی اسمش چیزی بگوید، برای همین پدر نامش را روبرتا ابوت^۴ گذاشت. این هم اشتباه بزرگی بود، اما دیگه دیر شده بود. هیچ‌کس دلش نمی‌آمد روبرتا صدایش بزند. این‌طور شد که به او گفتیم پیگلت، خب چون خیلی شبیه به خوکچه بود. من از این اسم خوشم آمده بود، چون یاد یکی از شخصیت‌های داستان آلیس در سرزمین عجایب می‌افتادم.

آن روز در دنیایی تازه که هیچ‌چیز سر جای خودش نبود، ماجراجویی می‌کردم. حسم درست شبیه آلیس بود. من و پیگلت از کنار یک باغچه‌ی نامرتب سبزی، بوته‌های گل رز هرس‌نشده و یک آلاچیق کهنه و شکسته گذشتیم. تمام طول زمین چمن‌خانه را طی کردیم تا به جایی رسیدیم که باغ تمام و جنگل شروع می‌شد.

1. Henry
3. Robert

2. Henrietta Georgina Abbott
4. Roberta Abbott

به شکل گوجه‌ای مرتب بسته بود، همه‌ی این‌ها از او تصویری مقتدر ساخته بود. از او پرسیدم «رانسیبل» کلمه‌ای واقعی است یا نه. او گفت مطمئن نیست. گفتم: «از پدر می‌پرسم.»

جین گفت: «هنری، امشب نه.»

پدر تا نشست، بدون آنکه کلامی با ما حرف بزند، فوراً شروع به خوردن سوپ ولرمش کرد.

پرسیدم: «مامان نمی‌آد پایین شام بخوره؟»

جین از آن نگاه‌های تهدیدآمیزش تحویلیم داد.

پدر سوپش را قورت داد، دهانش را با دستمال تمیز کرد و نفس عمیقی کشید.

گفت: «فکر نکنم هنری، مادرت خیلی خسته‌ست.»

ناگهان پدر هم به نظرم خیلی خسته آمد. برقی غیرعادی در چشمانش بود، انگار پر از اشک شده بود. به پایین نگاه کرد و پیشانی‌اش را مالید.

سعی کردم فکر کنم و چیز دیگری بگویم.

گفتم: «فکر می‌کنم ممکنه کسی توی جنگل باشه. عصر که سروگوشی

آب دادم، به نظرم بوی دود می‌اومد.»

پدر صندلی‌اش را به عقب هل داد، از میز دور شد و ایستاد. «امروز همه‌ی

ما یه روز طولانی رو پشت سر گذاشتیم... من هم خیلی گرسنه نیستم.»

به سمت در رفت.

بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند گفت: «بهتره امشب بی خیال قصه‌ی

غروب آن روز کمک کردم پیگلت را حمام کنیم، بعد هم برایش کتاب خواندم. او در تختش وول می‌خورد و غرغر می‌کرد. پیگلت دوست داشت برایش کتاب بخوانند، شاید هم دوست داشت گوشه‌های کتاب را بجود. نوک بینی سربالایش را با نوک انگشتم ناز کردم. به بیت آخر شعر جغد و گربه که رسیدم پلک‌هایش آرام‌آرام بسته شد.

شام گوشت چرخ کرده و به قاچ‌شده داشتند

این‌هارو بایه فاشق رانسیبل^۱ می‌خوردند

دست تو دست هم تالبه‌ی شن‌هارفتند

و زیر نور ماه می‌رقصیدند...

گفتم: «شب به‌خیر پیگلت.» و پتو را روی شکم قلمبه‌اش کشیدم. بعد

گفتم: «رانسیبل.» چون کلمه‌ی خوش‌صدایی بود، اما نمی‌دانستم یک کلمه‌ی واقعی است یا نه. در اتاق بچه را به آرامی بستم و به طبقه‌ی پایین رفتم تا شام بخورم.

من و جین حدوداً ده دقیقه سر میز شام نشستیم تا پدر آمد. صدای پدر بالا رفت و بعد دری محکم به هم کوبیده شد. این صداها از طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسید. با کوبیده‌شدن در، همه‌ی خانه لرزید. من منتظر بودم صدای گریه‌ی پیگلت هم از پله‌ها سرازیر شود، اما بچه از خواب نپرید.

جین سوپی را که داشت خنک می‌شد، هم زد. صبورانه انتظار می‌کشید. پیش‌بند سفید و تمیزی به تن داشت. موهای بلوندش را عقب کشیده بود و

1. Runcible



فصل دو

آن شب خوابم نمی‌برد.

بیشتر از یک ساعت بود که در اتاقم با لباس خواب روی زمین نشسته بودم و کتاب‌هایم را از چمدان درمی‌آوردم و توی قفسه جای می‌دادم. به ترتیب حروف الفبا مرتبشان کردم: لوییزا می‌الکات^۱، فرانسس هاجسون برنت^۲، لوئیس کارول^۳، چارلز دیکنز^۴... بعد همه‌شان را از قفسه پایین آوردم و دوباره از اول شروع کردم. این بار جوری مرتبشان کردم که رنگ شیرازه‌هایشان یک رنگین کمان بسازد. به ترتیب آبی، سبز، خاکستری، سیاه و...

کتاب افسانه‌های قدیمی‌ام را روی پاتختی گذاشتم. با کتاب‌های دیگرم جور نمی‌شد. تقریباً یک سال پیش، برادرم، رابرت این کتاب را برای تولد دوازده‌سالگی‌ام به من هدیه داده بود. پر از زیباترین تصویرهایی بود که می‌شد

قبل از خواب بشییم. هنری تو دیگه بزرگ‌تر از اونی هستی که بخوای افسانه بخونی.»

گمان می‌کردم پدر خواب باشد، اما اشتباه می‌کردم. بعد از شام رد بوی پیپش را گرفتم و درست جلوی اتاق مطالعه‌ی کنار راهرو رسیدم. از کف زمین تا سقف، تک‌تک دیوارها با کتابخانه‌های چوبی خالی پوشانده شده بود و اتاق حال و هوای یک کتاب‌فروشی متروکه را داشت.

پدر شروع کرده بود به باز کردن جعبه‌های کتاب. چند تا از جعبه‌ها این‌ور و آن‌ور روی زمین بودند. اما در آن لحظه او کنار شومینه‌ی خاموش روی یک صندلی دسته‌دار با پشتی بلند نشسته بود و پیپ می‌کشید. قطعاً صدای من را شنیده بود که وارد اتاق شدم، اما چیزی نگفت، برای همین من هم چیزی نگفتم. کتاب‌ها در دسته‌بندی‌های مرتب روی زمین چیده شده بودند، آماده برای اینکه بروند توی قفسه‌ها و سر جایشان قرار بگیرند. واژه‌نامه‌ی سنگین پدر را برداشتم و با امیدواری صفحه‌ها را ورق زدم. رانسبیل در واژه‌نامه نبود.

1. Louisa May Alcott
3. Lewis Carroll

2. Frances Hodgson Burnett
4. Charles Dickens

کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم، نور کم‌سو و نارنجی‌رنگی در بین درخت‌ها سوسو می‌زد.

آتش. کسی توی جنگل ما آتش روشن کرده.

قلیم مثل مشت فشرده شد. به برگ‌هایی که روی زمین جنگل ریخته بود فکر کردم و شاخه‌های شکننده‌ای که مثل هیزم خشک بودند. در تصویرهایم آتش قدرت گرفت و پخش شد، زبانه کشید و به شاخه‌های خشک درخت‌ها رسید. دیدم که راهش را از میان درختان باز می‌کرد و به سمت خانه‌ی امید می‌آمد...

آن قدر به آتش خیره ماندم که چشم‌هایم سوخت، اما شعله قدرت نگرفت، زبانه نکشید، به جایی هم سرایت نکرد. فقط درخشید. و برق زد...

دلم می‌خواست وانمود کنم چیزی ندیده‌ام تا بتوانم با همان لباس خواب و کتاب افسانه‌ها زیر پتوی نرم آبی‌رنگم بخزم، اما روشنی آتش کم‌وبیش جادویی بود و جاذبه داشت، مثل آتش اسرارآمیز افسانه‌ای بود که از میانش پری ظاهر می‌شود.

بدون آنکه فکر کنم دارم چه کار می‌کنم، رُبدوشامبر و چکمه‌هایم را پوشیدم و در اتاق خواب را باز کردم.

توی پاگرد ایستادم و گوش‌هایم را تیز کردم تا صدای خرپیف پدر را بشنوم، اما هیچ صدایی نمی‌آمد. قبل‌تر به نظرم آمد صدای موتور یک ماشین می‌آمد، اما حالا در تاریکی و سکوت ایستاده بودم. لحظه‌ای مضطرب شدم.

تصور کرد. تمام صفحه‌هایم پر بود از جنگل‌های طلسم‌شده، شهرهای زیر آب و قصرهای سلطنتی. هرچه بیشتر به عکس‌ها نگاه می‌کردی جزئیات بیشتری می‌دید. تصویرهایی تودرتو و دنیا‌هایی درون دنیا‌های دیگر.

اتاق خواب من در انتهای خانه بود. از آنجا می‌شد باغچه و جنگل پشتش را دید. پرده‌های کلفت را کنار زدم و روبه‌روی پنجره‌ی تاریک ایستادم، اما تنها چیزی که دیده می‌شد انعکاس خودم بود که به من خیره شده بود.

زیر چشم‌هایم گود افتاده بود و موهای قهوه‌ای‌ام درهم گره خورده و آشفته شده بود. اگر یک سال پیش بود، مامان به من می‌خندید و می‌گفت: «هن، شبیه کسی شدی که یه کره‌اسب فراری اون رو دنبال خودش کشیده و از وسط پرچین رد شده.» بعد من را سمت خودش می‌کشید و موهایم را، که شبیه لانه‌ی کلاغ بود، آن قدر آرام آرام شانه می‌کرد تا مرتب شود و برق بزند. بعد هم من را می‌بوسید و شب به‌خیر می‌گفت.

پلک زدم تا اشک‌هایم پایین بریزد. پرده‌ها را هم کشیدم که نور بیرون داخل نشود.

تاریکی پشت پنجره، وسیع و عمیق بود و به رنگ خاکستری و کدر شب‌های لندن هیچ شباهتی نداشت. با خودم فکر کردم این آسمان جایش توی کتاب افسانه‌هایم است. مثل شنل مخمل سیاه یک ملکه‌ی بدجنس که رویش الماس دوخته‌اند...

و باز دود را دیدم.

نوار باریکی از دود از میان جنگل وهم‌آلود بالا می‌رفت. چشم‌هایم را جمع

شد. از لای در، نور آشپزخانه افتاده بود روی باغچه و آن را به رنگ سبز مایل به خاکستری درآورده بود، مثل کف اقیانوس. به سختی می‌توانستم آلاچیق قدیمی را ببینم که وسط علف‌های باغچه شبیه به یک کشتی غرق شده بود و با باد تکان می‌خورد و غژ می‌کرد.

روبه‌رویم چند رز سفید نیمه‌شکفته در هوا شناور بودند. در تاریک‌روشن باغچه نمی‌شد درست بوته‌ی رز را با شاخ و برگ‌هایش دید، برای همین به نظر می‌رسید رزهای سفید همچون عروس‌های دریایی شیخ‌مانند در هوا این طرف و آن طرف می‌رفتند. متوجه شدم نفسم را حبس کرده‌ام، انگار که واقعاً زیر آب باشم. خودم را مجبور کردم یک نفس عمیق بکشم، بعد روی چمن قدم گذاشتم. در طول باغچه قدم برمی‌داشتم. سایه‌ام جلوی پاهایم افتاده بود، کش می‌آمد و به جنگل مرموز اشاره می‌کرد. سایه‌ام مثل ابر سیاهی بود که از آسمان افتاده بود و در تاریکی نشست. در هوای شب بوی تند آتش به مشامم خورد و باعث شد قلبم تندتر بزند. به خودم گفتم این بو اصلاً ترسناک نیست، همان بویی است که هنگام پیاده‌روی در پاییز در هایدپارک^۱ لندن به مشامت می‌خورد، مثل شب‌هایی که آتش‌بازی می‌کردند...

به خودم گفتم اگر رابرت اینجا بود، اصلاً نمی‌ترسید.

به درهم‌پیچیدگی درخت‌های روبه‌رو خیره شدم و در خیالم خودم را دیدم که موجودات وحشتناکی من را محاصره کرده‌اند. گرگ‌هایی که آب لب‌ولوچه‌شان جاری بود، جن‌های درختی که پچ‌پچ می‌کردند و جادوگرهایی

1. Hyde Park

نکنند همه وسایلشان را جمع کرده باشند و بدون من به لندن برگشته باشند؟ آن وقت صدای اطمینان‌بخش و آرام یک آدم‌بزرگ را شنیدم. پدر بود. شاید او هم خوابش نمی‌برد...

کنار نرده‌ها از پله‌ها پایین رفتم. کنار نرده احتمال اینکه پله‌های چوبی زیر پا غژ می‌کنند، کمتر بود. برادرم رابرت را تصور کردم که از پاگرد رو به من پچ‌پچ می‌کرد و می‌گفت: «تو الان باید تو تخت باشی هنریتا...» قلبم از عذاب وجدان ریخت. داشتم فکر می‌کردم آیا جین می‌توانست فقط از روی صدای غژ پله‌های چوبی بفهمد بچه‌ای به‌جای دمپایی چکمه پوشیده یا نه.

پاورچین از توی راهرو رد شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم. روی میز غذاخوری پر از جعبه‌های وسایلی بود که با خودمان از لندن آورده بودیم. همه‌ی بسته‌ها باز بودند. انگار کسی باز کردن اثاثیه را شروع کرده بود، بعد کسی صدایش زده بود و کار را نیمه‌رها کرده بود. لیوان‌های کریستال و سرویس غذاخوری زیبایی که با گل‌های صورتی تزئین شده بود، چشمم را گرفت. آن‌ها را از کریسمس دو سال قبل ندیده بودم، فکر هم نمی‌کردم که به این زودی‌ها دوباره ازشان استفاده کنیم. در خانواده‌ی ابوت^۱ دیگر اوضاع مثل قبل نبود.

دری که رو به باغچه باز می‌شد قفل بود. روی دیوار سمت چپ، یک ردیف قلاب بود، روی هر قلاب یک کلید آویزان بود. به یکی از آن‌ها با نخ باغبانی کاغذی متصل شده بود که رویش نوشته شده بود: «در آشپزخانه». کلید غژ می‌کرد و به سختی درون قفل چرخید، در روی پاشنه چرخید و باز

1. Abbott



فصل سه

دویدم. مثل تیر از در آشپزخانه وارد شدم، آشپزخانه را طی کردم و از پله‌ها بالا دویدم.

مامان، مامان من...

به نیمه‌ی پله‌ها که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و خشکم زد. صداهایی بم و جدی به گوش می‌رسید، در اتاق مادرم باز شد و پدرم بیرون آمد، جین هم پشت سرش از اتاق خارج شد. قبل از آنکه دوباره در محکم بسته شود، شمایل درشت و محوی به چشمم خورد.

جین خیلی جدی به نظر می‌رسید، اما به محض آنکه من را دید با خوش حالی لبخند زد. خوش حالی‌اش مشکوک بود.

پرسیدم: «چی شده؟ مامان چه‌ش شده؟» سعی کردم نفس‌نفس زدن و نگرانی‌ام را کنترل کنم.

با انگشتان دراز... تمام وجودم را ترس فرا گرفته بود، انگشت‌هایم، پوستم و ریه‌هایم...

ناگهان صدای یک جیغ مثل سوزن تاریکی شب را سوراخ کرد.

خشکم زد. یعنی جغده؟ اما صدایش کم‌ویش شبیه صدای انسان بود... برگشتم و به خانه نگاه کردم. جیغی در گلویم خفه شد.

سایه‌های بلندی پشت پنجره‌ای در طبقه‌ی بالا حرکت می‌کردند. انبوهی از تصاویر سیاه و درهم‌پیچیده... سه نفر... نه، چهار نفر بودند. چه کسی این وقت شب در طبقه‌ی بالای خانه‌ی ما بود؟ پدر، مامان، جین و... دیگه کی؟ صدای جیغ دیگری از سمت پنجره آمد، سایه‌ها با حرکت‌های ناگهانی تاب می‌خوردند. بعد صدای جیغ طولانی‌تری شنیده شد، ناله‌ای از سر درماندگی.

صدای جغد نبود.

صدای مامان بود.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر